

یکی بر ضد همه

داستان پیروزی عاطفه‌ها همه برای یکی! بر پیش داوری و ترس

کتایون رجیبی‌راد

بتونی رفتم و با لحنی آرام بخش به والدین بچه‌ها سلام کردم و صبح به خیر گفتم. بعد هم از نماینده آن‌ها خواستم مشکل را بگویند. یکی از والدین به نمایندگی از بقیه اعتراضشان را این طور مطرح کرد: «خانم مدیر! تا اون بچه - شه‌زادو می‌گم - تو این مدرسه هست، ما نمی‌ذاریم بچه‌هامون اینجا درس بخون».

من که دیدم مسئله مربوط به یکی از دانش‌آموزان می‌شود و از طرفی ممکن است با چنین شروعی از سوی والدین، ماجرا به آبروریزی زیادی برای آن دانش‌آموز جلوی سایر هم‌کلاسی‌هایش ختم شود، رو به پدر و مادرها گفتم: «خواهش می‌کنم برای آنکه بتوانیم خصوصی‌تر صحبت کنیم، به سالن مدرسه بروید!»

نمی‌دانم چه معجزه‌ای توی این کلمه خصوصی هست که تا اسمش می‌آید، همه ملاحظه‌اش را می‌کنند و به خاطرش دنبال مکان بسته‌ای می‌گردند که صدایشان به جایی درز نکند. اصلاً انگار نه انگار که تا همین چند ثانیه پیش، برای همان موضوعی که می‌خواستند بگویند، مدرسه را روی سرشان گذاشته بودند و کلاس‌های بچه‌ها را به هم ریخته بودند.

تا خانم ناظم، اولیا را به سالن اجتماعات مدرسه راهنمایی کند، سری به کلاسی زدم که والدینشان به مدرسه آمده بودند.

«بدو بدو! خانم مدیر داره میاد... برپا! سلام‌علیکم، خسته نباشید!» در حالی که داشتم به این هم‌آوایی بچه‌ها که داشت به آن‌ها نظم می‌داد و حکم خبر دادن به بچه‌هایی را داشت که در حال شیپنت بودند، گوش می‌دادم، با دست آن‌ها را به نشستن دعوت کردم.

بعد از مدتی مکث، جواب سلامشان را دادم و به صورت‌های تک‌تک‌شان نگاه کردم؛ نگاه‌هایی که منتظر بودند پاسخ کنجکاوی‌شان را از من بشنوند.

گفتم: «بچه‌ها، خوب می‌دونم که از من جواب می‌خواین، اما به خواهشی ازتون دارم، دست بلند کنین و یکی‌یکی بغین چی شده، تا بتونم به درستی به سؤال‌تون جواب بدم».

«خانم اجازه، ما از دست شه‌زاد خسته شدیم».

ظاهراً قرار بود آن روز از روزهای شلوغ و پرکار مدرسه باشد. این را از همان صبح اول وقت که وارد مدرسه شدم، فهمیدم. خیلی از مادرها و بعضی از پدرهای بچه‌های

یک کلاس توی حیاط مدرسه جمع شده بودند و هر چه خانم ناظم تلاش کرده بود، نتوانسته بود آن‌ها را به سالن مدرسه راهنمایی کند تا منتظر من بمانند. اجتماع آنان بی‌شبهت به اعتصاب اعتراض‌آمیز شاکیان حق به‌جانب نبود.

وقتی وارد شدم، یکی از پدرها، که رئیس انجمن اولیا و مربیان مدرسه بود، در میان همه و پیچ‌پیچ اولیا با صدایی رسا گفت: «خانم مدیر آمد!»

در یک لحظه، در تمام نگاه‌های آن‌ها نوعی سرزنش توأم با درخواست کمک را دیدم. با نگاهی پرسشگر رو به خانم معاون مدرسه چنان سلامی کردم که خودش سریع اعلام کرد که نتوانسته از عهده آن‌ها برآید و به سالن اجتماعات مدرسه راهنمایی‌شان کند.

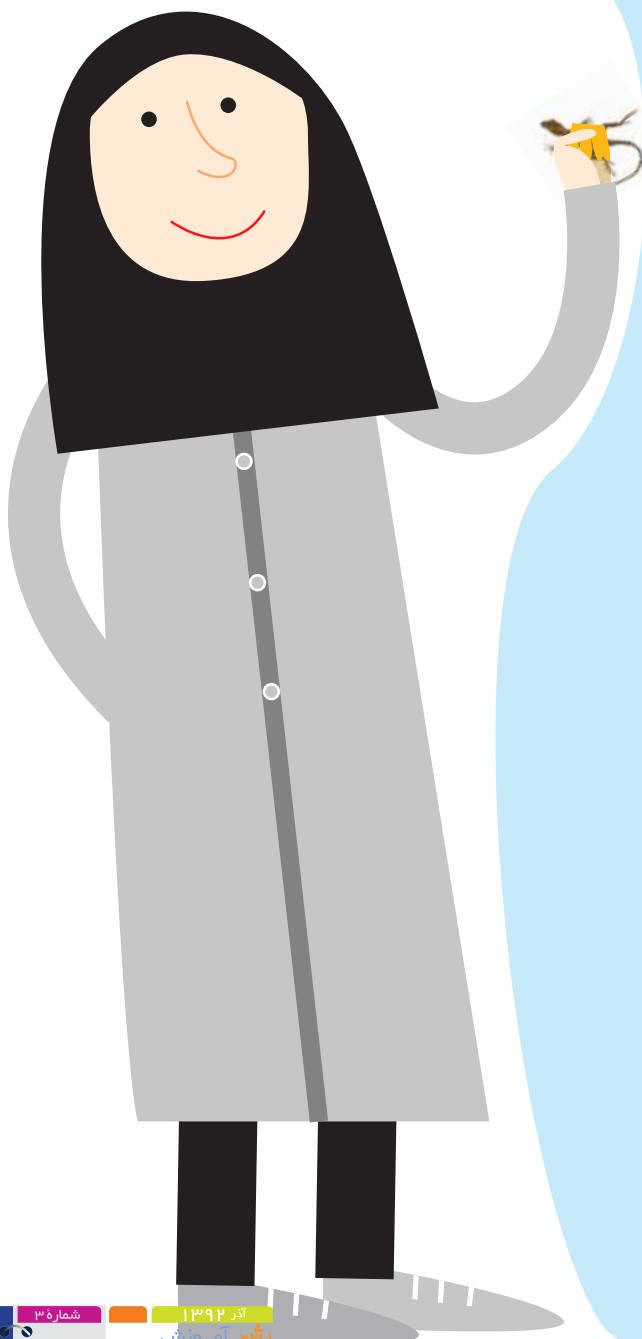
اندکی سر چرخاندم تا شاید بچه‌های کلاس را هم در حیاط ببینم. همه سر کلاس بودند، اما از قاب پنجره‌های کلاس، آن‌ها را دیدم که از سروکول هم بالا رفته بودند تا بتوانند پاسخ مرا بشنوند.

نگاهی به ساعت انداختم. اندکی از ۷ گذشته بود. طبق روال هرروز مدرسه، بچه‌های سال آخری، ساعتی قبل از شروع صبحگاه، آمده بودند به صورت گروهی روی درس‌های سخت خود کار کنند. هر روز یکی از معلمان زودتر می‌آمد و درباره درس مربوط به همان روز رفع اشکال می‌کرد.

وارد دفتر مدرسه شدم و کیف و وسایلم را آنجا گذاشتم. از معلم فیزیک که تا آن زمان منتظر نشسته بود اجازه گرفتم تا ده دقیقه از وقت کلاسش را بگیرم. وقتی به حیاط برگشتم، نخست روی سکوی

دعوتشان کردم و آن‌ها هم گوش کردند. همه منتظرم بودند.
ناگهان با صدای بچه‌ها به خودم آمدم: «خانم! خانم ناظم خیلی
وقته دارن در می‌زنن».

معاون مدرسه وارد شده بود پرسیدم: «بله؟»
«والدین بچه‌ها در سالن منتظر شما هستند».
«باشه. بگین ده دقیقه دیگه میام خدمتتون».
معاون مدرسه رفت و در را پشت سرش بست. من بودم و
بچه‌ها و سؤال‌های منتظر جواب.
از بچه‌ها پرسیدم: «بچه‌ها! کی پدرش معتاده؟»



«خانم می‌دونین چیه، ما اصلاً جرئت نداریم بیاییم به شما بگیم
چی شده».

با تعجب پرسیدم: «یعنی از من یا خانم ناظم می‌ترسین؟»
«نه خانم، از شهرزاد». شهرزاد را می‌شناختم. از بچه‌های شیطان
و پردردسر مدرسه بود. اما فکر نمی‌کردم بچه‌ها از او بترسند. برای
همین با شنیدن حرف بچه‌ها چشمانم به دو علامت تعجب بزرگ
شبه شده بود. سرم را در کلاس چرخاندم و هر چه لابه‌لای بچه‌ها
جست‌وجو کردم، شهرزاد را ندیدم. گفتم: «چه عجیب! غایبه؟»
یکی از بچه‌ها، که به قول دوستانش زبان کلاس بود، بلند شد
و گفت: «خانم! پس فکر می‌کنین ما چه جوری جرئت کردیم بگیم
مامانا و باباهامون بیان مدرسه؟»

بعد هم ادامه داد: «خانم! اگه بفهمه که ما به شما شکایتشو
کردیم، همه‌مون رو می‌کُشه».
«چی؟ می‌کُشه؟»

«نه که بکشه... اون قد اذیتمون می‌کنه که بشیمون بشیم از
اینکه شکایتشو کردیم».

این را که گفت، انگار سر دردودل بچه‌ها باز شد، یکی گفت:
«خانم! به خدا هر شب خواب مارمولکی را می‌بینم که گذاشته
بود توی جامدادیم. اصلاً دیگه دلم نمی‌خواد برم سر کیفم. هر لحظه
فکر می‌کنم که یه مار گنده داره از توی جیبم درمی‌آد». یکی دیگه
از جانوری دیگر گفت و...

درددل‌های بچه‌ها نشان می‌داد از همه جانوران حداقل یک‌بار
برای حکومت بر آن‌ها استفاده کرده بود. اما تعجب من از همین‌جا
بود که چرا اصلاً یک‌بار هم صدای جیغ بچه‌ها درنیامده بود تا خود
مسئولان مدرسه قضیه را پیگیری کنند. گفتم: «بچه‌ها واقعاً شماها
از این کارای اون می‌ترسین؟»

یک «بله» ممتد انگار پشت بغض نترکیده بچه‌ها نشسته بود و
ناگهان از حنجره همه‌شان بیرون آمد.

می‌شه بگین چی کار می‌کنه که ترسناکه؟
همه با هم شروع کردند به توضیح دادن. یکی با اشک‌هایی
که در چشم‌هایش جمع شده بود، یکی با صورت سرخ و دیگری
با ایستادن روی انگشت پاها و قدکشیدن. همه با هم و بی‌هیچ
وقفه‌ای حرف می‌زدند. من، متعجب از این همه ترس فروخورده،
بی‌آنکه آن‌ها را به آرامش دعوت کنم، فقط کوشیدم از لابه‌لای
حرف‌هایشان، مطالبی را کشف کنم.

- چاقو می‌آره... سوزنمون زده... دستامونو می‌بنده، سوسک
می‌ندازه تو جونمون... بند کفشامونو می‌بنده به هم...

جنس همه حرف‌ها نشان می‌داد که دیگر طاقت نشستن با او
پشت نیمکت‌های یک کلاس را ندارند.

وقتی که خوب خوب خالی شدند، با چشم‌هایم به نشستن



هیچ کس دست بلند نکرد. سؤالم را تکرار کردم. باز هم کسی دست بلند نکرد. بار سوم پرسیدم، یکی از بچه‌های مؤدب کلاس دستش را به نشانه‌ی اجازه بالا گرفت و گفت: «خانم، اگه کسی هم پدرش معتاد باشه که نمی‌گه».

درسته. حالا بگین ببینم کیه که مادرش به رحمت خدا رفته باشه و پیش کسایی زندگی می‌کنه که نه تنها براش مادری نمی‌کنن، بلکه کتکش می‌زنن و ازش کار می‌کشن؟ هیچ کس دست بلند نکرد.

باز هم گفتم: «درسته، اگه کسی این جور باشه که نمی‌یاد بگه. این‌ها کمترین مشکلاتیه که براتون گفتم و می‌تونه یه خانواده رو به هم بریزه، آرامش یه بچه رو تو خونه از بین ببره و از اون یه دانش‌آموز درس نخون و سرکش بار بیاره...»

یکی از بچه‌ها وسط حرفم پرید و گفت: «خانم! ببخشید! یعنی می‌خواین بگین شه‌زاد؟!»

بی‌آنکه حرفش را تأیید کنم و باعث رفتن آبروی شه‌زاد بشوم، گفتم: «نه که اون این مشکلاتو داره، نه، اما درد و سختی مشکلاتی که اون داره، کم از این حرف‌ها نیست. این مثال‌ها برای اینه که شما درجه‌ی مشکل دوستتون رو بفهمین. اگه هر روز که می‌رین خونه، محیط آرومی نداشته باشین و اصلاً خستگی تون توی خونه درزنه، اگه هر روز صبح که می‌آین مدرسه و کنار هم شاگردی تون می‌نشینین و می‌بینین که چقدر آرومه و چقدر خستگی‌ش دررفته، اگه و هزاران اگه دیگه هم برای شما وجود داشته باشه، آیا واقعاً شما هم کارایی رو که شه‌زاد می‌کنه نمی‌کنین؟ آیا اصلاً حالی می‌مونه براتون که درس بخونین؟»

«بچه‌ها، به جای اینکه روبه‌روی شه‌زاد بایستین، فکر کنین ببینین چطوری می‌تونین کنارش باشین، کمکش کنین، بهش محبت کنین، و بعد از مدتی، ازش انتظار محبت داشته باشین. صبر کردن را فراموش نکنین».

این‌ها را گفتم و در حالی که بچه‌ها را به فکر واداشته بودم، از در کلاس به سمت سالن اجتماعات مدرسه راه افتادم.

و اما در سالن اجتماعات: همان قصه و شکایت تکرار شد، اما این بار آمیخته به اغراق و پرگویی، آغشته به تهمت و افتراء و آلوده به تهدید و تطمیع.

پشت تریبون ایستادم و بلندگو را که تا آن موقع خاموش بود، روشن کردم و با گفتن سلام مجدد، همه را به جواب سلام واداشتم و بعد از سکوت حضار گفتم:

«قبل از طرح مشکل از سوی شما، خواستم بگویم زمانی یک معضل بزرگ می‌شود که ما از آن مشکل بزرگی بسازیم. ما یعنی مثلث اولیای مدرسه، دانش‌آموزان و والدینشان. تا آنجا که به ما مربوط می‌شود، هیچ‌گونه به خود اجازه ندادیم به دانش‌آموزی که

شما حاضر نیستید فرزندانتان کنارش بنشینند، بی‌احترامی کنیم. ما سعی کردیم با ریشه‌یابی شیونت‌های او، علت اصلی را کشف کنیم و بهترین راه را کج‌دار و مریز رفتار کردن با او دانستیم. حال که شما و فرزندانتان به‌عنوان دو رأس دیگر این مثلث، موافق رویه‌ی ما در رد شدن از این معضل نیستید، امروز را به من اجازه دهید تا راه‌حل دیگری را که به کمک رأس جوان‌تر این مثلث آغاز کردیم، محک بزنیم. اگر نشد، آن وقت به سراغ روش شما می‌رویم. اما این اطمینان را می‌دهم که هرگاه از بچه‌ها برای حل مشکلی کمک گرفته‌ایم، به‌راحتی مشکل اصلی حل شده است».

از چهره‌هایشان پیدا بود که سخنانم مجابشان کرد. بلندگو را خاموش کردم و از سن پایین آمدم.

از فردای آن روز که شه‌زاد به مدرسه آمد، همه دوستش داشتند: تا می‌آمد با کرم ابریشم همه را بترساند، بچه‌ها - حتی آن‌هایی که می‌ترسیدند - جلو می‌آمدند و می‌گفتند: «آخیش! چه کرم نازی داری شه‌زاد! می‌داری ما هم بهش غذا بدیم؟» تا می‌آمد با سوسک همه را بترساند، بچه‌ها می‌گفتند: «ما یه لونه مورچه می‌شناسیم دم پله‌های حیاط، می‌آی بریم سوسکه رو بندازیم دم لونه‌شون، ببینیم تا زنگ دیگه چی می‌شه؟» و تا می‌آمد...

خلاصه با همکاری من و خانم ناظم، برای هر شیونت شه‌زاد جوابی دوستانه پیدا می‌کردند.

شه‌زاد که توجه دیگران او را سرشار از محبت کرده بود، دیگر فراموش می‌کرد که بچه‌ها را اذیت کند. دیگر او شریک خوراکی‌های بچه‌ها شده بود. عضو تیم والیبال مدرسه شده بود و به همت همه بچه‌های مدرسه خیلی اتفاقات خوب دیگر هم برایش افتاده بود.

محیط مدرسه برایش محیط امنی بود و دوست نداشت زود به خانه برود. ما هم برایش شرایطی فراهم کردیم که در کلاس‌های جبرانی مدرسه حضور پیدا کند تا به این بهانه، درس‌هایی را که قرار بود در خانه بخواند، در مدرسه انجام دهد.

این روال تا خرداد ماه و تا پایان امتحانات نهایی ادامه داشت. اگر روال مثل سال‌های گذشته بود، جهنم شه‌زاد دوباره از تابستان شروع می‌شد. اما نتایج چیز دیگری نشان داد.

روز اعلام نتایج، در سالن اجتماعات مدرسه، نفرت اول، دوم و سوم هر پایه را معرفی کردیم. شه‌زاد نه تنها در پایه خود، بلکه در کل مدرسه نفر اول شده بود.

والدین همه بچه‌ها بودند، اما طبق معمول، والدین شه‌زاد نه. هم‌اکنون که سال‌هاست از این قضیه می‌گذرد، از بچه‌های آن سال‌ها که خبر دارم، هر کدامشان افرادی مؤثر و مفید در جایگاه کاری خودشان شده‌اند؛ آدم‌هایی که نه تنها مشکل خودشان را به‌راحتی حل می‌کنند، بلکه به‌عنوان حلال مشکل دیگران، همواره دواطلبانه و خلاقانه برایشان راه‌حل‌های راه‌گشا پیدا می‌کنند.